



ISSN: 2980-9614

Rational Explorations
Vol.3, No.2, Autumn 2024



Critique and Analysis of the Role of Absurdity in Life from Thomas Nagel's Perspective

Prasto Hatami Shafaq¹, Mehdi Akhvan²

1 -PhD student of comparative philosophy, Faculty of Law, Theology and Political Sciences, Science and Research Unit, Islamic Azad University, Tehran, Iran.

2 -Associate Professor, Department of Philosophy, Allameh Tabatabai University, Tehran, Iran.

Article Info

Article type:
Research Article

Received:
12/04/2024

Accepted:
12/06/2024

ABSTRACT

Absurdity is a subject that has long attracted the attention of philosophers and theorists, with Thomas Nagel being one of the prominent figures in this discourse. Nagel presents two main arguments in defense of life's absurdity. His first argument suggests that absurdity arises from the unbridgeable gap between human desires (the ideal world) and external reality (the external world). In this, he follows the path of thinkers like Albert Camus, and before him, Schopenhauer and others. However, what makes Nagel's view particularly significant is his second argument, which centers on the nature of human rationality. He questions whether humans can possess a stable rationality that remains defensible across various circumstances. Nagel answers this question negatively, arguing that human rationality is defensible only from a human perspective. If humans can detach from themselves and view their lives from an external perspective (a transcendent vantage point), they will realize that their rationality is not as solid or reliable as it first appears. What initially seems rational, valuable, and serious becomes less certain and trustworthy when seen from above. The lack of solid rationality leads to a lack of stable values, as values are based on a rational foundation. Without such a foundation, values cannot remain constant, leading to a state of absurdity. However, from Nagel's viewpoint, absurdity is not inherently negative; rather, it reflects the way humans live, and we must learn to accept it. Understanding life's absurdity simply reduces the seriousness with which we approach life, suggesting that we should engage with existence in a more tolerant and humorous way. This study uses a descriptive-analytical method, relying on library research to explore Nagel's views.

*. **Keywords:** Absurdity; Ethics; Life, Philosophy*

***Corresponding Author: Mehdi Akhvan**

Address: Associate Professor, Department of Philosophy, Allameh Tabatabai University, Tehran, Iran.

E-mail: akhavan.m@proton.me



ISSN: 2980-9614

فصلنامه علمی

کاوش های عقلی



نقد و تحلیل نقش پوچی در زندگی از منظر توماس نیگل

پرستو حاتمی شفق^۱، مهدی اخوان^۲

۱- دانشجوی دکتری فلسفه تطبیقی، دانشکده حقوق، الهیات و علوم سیاسی، واحد علوم و تحقیقات، دانشگاه آزاد

اسلامی، تهران، ایران

۲- دانشیار، گروه فلسفه، دانشگاه علامه طباطبائی، تهران، ایران

اطلاعات مقاله	چکیده
نوع مقاله: مقاله پژوهشی	پوچی از جمله مسائلی است که همواره مورد توجه فلاسفه و نظریه پردازان مختلف بوده است. تامس نیگل از جمله این فلاسفه محسوب می شود. نیگل دو استدلال در دفاع از پوچی زندگی ارائه کرد. بر اساس استدلال نخست او، پوچی محصول فاصله پر ناشدنی میان آرزوهای بشر (جهان مطلوب) و واقعیت بیرونی (جهان بیرونی) است. او در این استدلال ادامه دهنده راه افرادی چون کامو (و پیش از او شوپنهاور و دیگران) بوده است. با این حال، آنچه دیدگاه نیگل را حائز اهمیت میکند، استدلال دوم از پوچی است که بر مسئله عقلانیت بشر استوار است. آیا انسان چنان است که میتواند عقلانیتی ثابت داشته باشد که در احوالات مختلف قابل دفاع باشد؟ نیگل به این سوال پاسخ منفی میدهد. او معتقد است عقلانیت بشر، تنها از یک زاویه بشری قابل دفاع است و اگر انسان بتواند از خود جدا شود و از زاویه دیگری به خود نگاه کند (قابلیت فراروی بشر) آنگاه خواهد یافت که عقلانیتش چندان استوار و قابل اتکاء نیست و آنچه در مرحله نخست، عقلانی، ارزشمند و جدی می یابد، با نگاه از بالا، چندان مطمئن و قابل اعتماد نیست. فقدان عقلانیت موجب فقدان ارزش میشود، زیرا ارزشها بر یک بنیان عقلانی استوار میشوند و اگر چنین بنیانی در دسترس نباشد، ارزشها نیز نمی توانند مبتنی بر امری ثابت باشند و این وضعیت پوچی است. البته از نگاه نیگل، پوچی به خوبی خود، امر ناپسندی نیست بلکه نحوه زیست ما انسانهاست که بایستی با آن کنار بیایم. فهم پوچی زندگی تنها از بار جدیت زندگی میکاهد و به ما میگوید که با رویکرد تساهل آمیزتر و طنزانه تری با هستی مواجه شویم. نوع روش تحقیق توصیفی - تحلیلی و بر مبنای مطالعات کتابخانه ای است.
دریافت: ۱۴۰۳/۰۱/۲۴	
پذیرش: ۱۴۰۳/۰۳/۲۳	
کلیدواژه: پوچی، زندگی، فلسفه، اخلاق	

-نشانی پست الکترونیکی نویسنده مسئول: akhavan.m@proton.me

۱- مقدمه

با آغاز دنیای مدرن و مواجهه بشر با مسائل جدید، پرسش از معنای زندگی نیز از اهمیت و شیوع بیشتری برخوردار شد. مسائلی چون افول باور دینی و گسترش نگاه سکولار، رشد سرمایه داری، نسبیّت اخلاق و تردید در اراده آزاد بشر و... همگی زمینه ایجاد دغدغه گسترده‌های در باب معناداری زندگی را فراهم کرد. گسترش این دغدغه عمومی زمینه نظریه پردازیهای مختلفی را نیز فراهم کرد به طوری که در طول قرن بیستم و اوایل قرن بیست و یکم مسئله معنای زندگی بسامد بسیاری در میان فلاسفه، الهی دانان، روانشناسان و حتی ادیبان عامه و سینما یافت. نظریه های مختلفی درباره معناداری زندگی مطرح شد که شاید بتوان در یک نگاه آنها را به دو دسته تقسیم کرد. نظریه هایی که زندگی را معنادار می دانند. این نظریه ها به سه دسته طبیعت گرا، فراطبیعت گرا و ناطبیعت گرا تقسیم میشوند. در سوی دیگر نظریه هایی که زندگی را معنادار نمی دانند و بر اساس تقریرهای مختلف زندگی را پوچ تلقی میکنند. توماس یکی از فیلسوفانی است که به مسئله پوچی نگاه دقیقی داشته است و توانسته صورتبندی روشنی از پوچی به دست دهد. وی در ساحت‌های مختلفی فلسفی مانند فلسفه ذهن، فلسفه سیاسی، معرفت شناسی و اخلاق نظریه پردازی کرده و همواره در پی پاسخ به سوالات چالش برانگیز بوده است. یکی از این مسائل نیز بی معنایی و پوچی زندگی است. بسیاری از اندیشمندان به دیدگاه نیگل در باره پوچی توجه کرده اند. اگرچه، حجم آثار فارسی درباره دیدگاه او زیاد نیست ولی در فضای انگلیسی زبان ارجاعات بسیاری به نوشته های او در این زمینه وجود دارد. صورتبندی ویژه او از پوچی به دیدگاه وی اهمیت داده و آن را شایسته بحث و مذاقه علمی کرده است.

معنای پوچی در زندگی

برای مفهوم یابی پوچی در زندگی، باید مفهوم معناداری زندگی، روشن شود. زندگی معنادار، زندگی ای را می گویند که حرکت و سلوک آن بر اساس اهداف و آرمان های فرد باشد. شاید بتوان هدفدار بودن زندگی را معناداری آن در نظر گرفت.

بنا بر این، اگر زندگی، به هدف در نظر گرفته شده برای آن برسد، معنادار خواهد بود و طبعاً پوچی در زندگی، آن است که سلوک انسان، بر اساس اهداف و آرمان ها و به تبعیت از الگوی خاصی نباشد. بنا بر این، اگر زندگی، بی هدف باشد، پوچی، معنا خواهد یافت.

پوچ‌گرایی را می‌توان: نه‌گرایی، نیست‌گرایی، هیچ‌گرایی و بی‌گرایشی نامید؛ اما معنای اصطلاحی و معمول شده آن، عبارت است از نفی همه ارزش‌های ثابت، یا نپذیرفتن راه‌حلی‌هایی که تا کنون در پاسخ سؤال «چه باید کرد؟» داده شده است. پوچ‌گرا کسی است که در اثر ناامیدی و سرخوردگی فراوان، به هیچ قدرت و ایینی، سر فرود نمی‌آورد. در نظر یک انسان پوچ‌گرا، ارزش‌ها سقوط می‌کنند و عظمت‌ها و پستی‌ها مخلوط می‌شوند.

نیچه (فیلسوف آلمانی قرن نوزدهم) — که از بنیان‌گذاران مؤثر و مهم این مکتب فلسفی است — در تعریف آن می‌گوید: «بنیان بی‌ارزش شدن تمام ارزش‌ها» (نیچه، ۲۰۰۳).

به‌طور کلی، اساسی‌ترین ویژگی پوچ‌گرایی را می‌توان دگرگون شدن احساس زندگی طبیعی دانست. این نوع تفکر، نه تنها زندگی را از جوشش می‌اندازد، بلکه آن را در نظر انسان، به صورت یک جبر تنفرآور جلوه می‌دهد و واقعیات و قوانین و روابط حاکم بر آن را در نظر معتقدان به آن، بی‌ارزش و فاقد هر گونه اعتباری می‌نمایاند.

معنای زندگی

معنای زندگی با هدف زندگی متفاوت است. گاهی ممکن است هدف زندگی با معنای زندگی تا حدودی به یک معنا به کار رود؛ برای مثال اگر کسی هدف زندگی خود را گم کرده باشد و نتواند برای زندگی خود هدفی تعیین کند، ممکن است بگوید که زندگی من معنا ندارد؛ یعنی او هدفی در زندگی ندارد. اما در واقع، هدف زندگی غیر از معنای زندگی است، حتی در این مورد هم می‌توان گفت که زندگی او به این دلیل که هدف ندارد، معنا ندارد (سلیمانی‌امیری، ۱۳۹۸: ۱۰۲).

حال اگر کسی هدف زندگی خود را تشخیص داده باشد، خواه در واقع، آن را که هدف تشخیص داده و برگزیده واقعاً هدف او باشد یا هدف غیرواقعی را برگزیده باشد، بی‌درنگ، نمی‌توان گفت که زندگی او معنادار است، بلکه زندگی او وقتی معنادار است که مجموع یا بخشی از آن چه زندگی می‌نامیدیم در راستای آن هدف قرار گرفته باشد. براساس این گفته، هرچه بیشتر مجموعه‌ی زندگی ما در راستای هدف قرار بگیرد، زندگی ما معنادارتر می‌شود. بنابراین، هرچه بیشتر قسمت‌های مختلف زندگی ما در راستای رسیدن به هدف با هم هماهنگ باشند، آن زندگی معنادارتر خواهد بود. از این رو، می‌توان دم از بی‌معنا بودن بخشی از زندگی زد؛ یعنی می‌توان گفت که آن بخشی از زندگی که با هدف هم‌خوانی ندارد

و در راستای هدف نیست، بی‌معناست. معنای زندگی گاهی به معنای هدف زندگی است و بیشتر به معنای زندگی در راستای هدف است نه خود هدف (همان: ۱۰۲).

با توجه به آنچه گفته شد، می‌توان برای معنای زندگی معنای سومی هم در نظر گرفت. منظور از معنای زندگی یا زندگی معنادار، زندگی‌ای است که در آن هدف واقعی از زندگی معلوم شده باشد و کل زندگی یا بخش معتناهی از آن در راستای هدف قرار گرفته باشد. بنابراین، اگر کسی برای زندگی‌اش هدف واقعی تشخیص نداده یا زندگی‌اش را به سمت هدف واقعی‌اش سوق نداده باشد، زندگی‌اش معنادار نیست. حتی ممکن است خودش احساس بی‌معنایی در زندگی نکند، بلکه گمان کند که زندگی‌اش خیلی هم با معناست، ولی در واقع، بامعنا نیست، زیرا اگر همین را دریابد که او باید برای زندگی‌اش هدفی واقعی تشخیص دهد، دریابد که تا حال زندگی‌اش به بطالت گذشته است؛ یعنی زندگی‌اش تاکنون معنا نداشته است، یا آنان که به زندگی معنادار رسیده‌اند، تشخیص می‌دهند که زندگی‌اش بی‌معناست (همان: ۱۰۲-۱۰۳). حال با توجه به آنچه گفته شد، هدف زندگی که در راستای آن، زندگی معنا پیدا می‌کند، چیست؟ در واقع اگر هدف زندگی را رسیدن به کمال یا سعادت بدانیم، از یک نظر پاسخ مثبت است که همه انسان‌ها دنبال کمال و سعادت خود هستند. اما باید توجه داشته باشیم که در این که چه چیزی برای انسان کمال یا سعادت است، بین مردم اختلاف وجود دارد. کسانی که زندگی را جز زندگی مادی در همین دنیا نمی‌دانند و مردن را نابودی تلقی می‌کنند، کمال و سعادت خود را خوش‌گذرانی در این عالم خواهند دانست. حال ممکن است کسانی از این گروه خوش‌گذرانی یا سعادت خود را کسب مال و ثروت بدانند و کسانی دیگر شهرت و قهرمانی و گروهی دیگر چیز دیگری. اما کسانی که به خدا و عالم آخرت اعتقاد دارند، سعادت و کمال خود را در عالم دیگر جست و جو می‌کنند. بنابراین، نباید گمان کنیم که این دو گروه دارای هدفی مشترک‌اند. از این رو، پاسخ به این پرسش بستگی به میزان انتزاعی و کلی بودن مفهوم دارد، هر چه مفهومی که انتخاب می‌شود، انتزاعی‌تر باشد، پاسخ مثبت‌تر است و هر چه مفهومی که انتخاب می‌شود، عینی‌تر باشد، اختلاف اهداف نمایان‌تر می‌شود. بی‌شک انسان‌ها در زندگی‌شان هدف یا هدف‌هایی را تعقیب می‌کنند و بدان نایل می‌آیند. روشن است که بعضی از این اهداف، اهداف مقدماتی برای رسیدن به اهدافی بالاتر هستند، مانند تلاش و تحقیق برای رسیدن به دانش. تلاش و تحقیق خود هدف نیستند، بلکه مقدمه برای کسب دانش‌اند،

اما چرا انسان دانش می‌آموزد؟ ممکن است کسی اینگونه پاسخ دهد: برای آن که درآمدی کسب کند. در این صورت، دانش هدف مقدماتی برای کسب درآمد است (همان: ۱۰۵-۱۰۶).

ارایه‌ی نظریه‌هایی درباره‌ی معنای زندگی که بتوان به مدد آن اولاً نسبت میان معنای زندگی با دیگر مقوله‌های هنجاری مانند اخلاق و خوشبختی را مشخص کرد، ثانیاً بتوان با تکیه بدان بیشتر شهود انسان‌ها درباره‌ی معنای زندگی را تبیین کرد، از اهمیت زیادی برخوردار است. تدئوس متز، فیلسوف تحلیلی معاصر کوشیده است تا نظریه‌هایی ارائه دهد که دارای ویژگی‌های فوق باشند. طبق نظریه‌ی وی، معنای زندگی از مقوله‌ی خوشبختی جدا است، زیرا این مقوله متناسب با ارزش‌های ساخت حیوانی انسان است و این در حالی است که تنها ارزش‌های ساحت عقلانی انسان معنابخش هستند. همچنین از مقوله‌ی اخلاق نیز متمایز است و با ارزش‌های اخلاقی یکی نیست زیرا ارزش‌های دیگری غیر از ارزش‌های زیباشناختی، دینی و غیره نیز می‌توانند به زندگی معنا دهند. از سوی دیگر، وی با ارایه‌ی تقسیم‌بندی‌هایی از رویکردها و نظریه‌های معنای زندگی علاوه بر اینکه جغرافیای روشنی از رویکردها و نظریه‌های معنای زندگی عرضه کرده است، جایگاه نظریه‌ی خویش در میان آنها را هم نشان داده است. وی ابتدا رویکردها به معنای زندگی را به طبیعت‌گرا^۱، ناطبیعت‌گرا^۲ و فراطبیعت‌گرا^۳ تقسیم کرده سپس، نظریه‌های ذیل رویکرد طبیعت‌گرا را به نظریه‌های انفسی^۴ و آفاقی^۵ و نظریه‌های آفاقی را به محض^۶ و کامل^۷؛ و نظریه‌های آفاقی محض و کامل را به نتیجه‌گرا^۸ و غیرنتیجه‌گرا^۹؛ و نظریه‌های نتیجه‌گرا را به نظریه‌های فایده‌گرا^{۱۰} و غیرفایده‌گرا^{۱۱} تقسیم‌بندی کرده است که در ادامه به تفصیل بدان‌ها اشاره شده است. متز نظریه‌های فراطبیعت‌گرا را نیز به نظریه‌های مدافع ضرورت وجود

¹ Naturalistic

² Non naturalistic

³ Super naturalistic

⁴ Subjective

⁵ Objective

⁶ Pure

⁷ Complete

⁸ Consequential

⁹ Non consequential

¹⁰ Utilitarianistic

¹¹ Non utilitarianistic

خداوند برای معنای زندگی^۱ و مدافع ضرورت جاودانگی انسان برای معنای زندگی^۲ تقسیم می‌کند (بیات، ۱۳۹۹: ۴۹).

استدلال نیگل حول پوچی در زندگی

به موارد ذیل برمی‌گردد:

۱. کارهایی که ما الان انجام می‌دهیم، دارای اهمیت موقتی هستند و در یک میلیون سال آینده اهمیتی ندارند. و به همین دلیل کارهایی که در یک میلیون سال قبل اهمیت داشته‌اند، الان اهمیتی ندارد. نتیجه‌ای که این مقدمه می‌دهد این است که چیزی که اهمیت خود را از دست می‌دهد، نمی‌تواند از عبث بودن زندگی جلوگیری کند.

۲. اگر فرض کنیم کاری که الان انجام می‌دهیم، دارای اهمیت موقتی است و در یک میلیون سال آینده اهمیت داشته باشد، آیا می‌توان این کارها را به دلیل اهمیت داشتن یک میلیون ساله‌اش عبث ندانست؟ اگر علقه‌ی فعلی ما به این کار و دارای اهمیت بالفعل بودن کار، سبب نشود که این کار از پوچ و عبث بودن خارج شود، و انسان را وادار به انجام آن کند، اهمیت یک میلیون ساله‌اش نمی‌تواند کار را از پوچ بودن خارج کند، چرا که اهمیت یک میلیون ساله‌اش چه سودی می‌تواند داشته باشد. در واقع، معیار پوچ بودن یا نبودن این است که بینیم نفس کار اهمیت دارد یا ندارد، نه اهمیت موقتی داشتن یا غیرموقتی داشتن.

۳. غالباً گفتار ما برای فهماندن عبث بودن زندگی با زمان یا مکان سروکار دارد. ما ذرات ریزی در گستره‌ی بی‌کران جهان هستیم؛ ما همه هر لحظه ممکن است مرگ را تجربه کنیم.

۴. ولی محدودیت زمانی و مکانی نباید سبب احساس پوچی باشد، چرا که اگر به جای زندگی هفتاد ساله‌ی پوچ، زندگی جاوید هم می‌داشتیم، باز زندگی پوچ بود.

۵. ظاهراً تأمل در خُرد بودن و ناپایدار بودن ما کاملاً با این احساس مرتبط است که زندگی بی‌معناست، اما روشن نیست که این ارتباط چگونه است.

عبارت اخیر نیگل در مقدمه‌ی ۵ نشان می‌دهد که استدلال او ناقص است و خود در استدلال دوم با عبارت "یک استدلال ناقص دیگر" بدان اشاره کرده است. ذکر این نکته لازم است که مقدمه ۵ همان

¹ Pure God-centered theories

² Pure soul-centered theories

مقدمه ۳ است که مجدداً بدان تاکید شده است. ظاهراً علت نقصان این استدلال این است که مقدمه چهارم با مقدمه سوم ناسازگاری دارد، زیرا در مقدمه چهارم ادعا می‌شود که پوچی با محدودیت زمانی یا مکانی ارتباط ندارد، در حالی که مقدمه سوم، مثبت پوچی به دلیل محدودیت زمانی و مکانی است (همان: ۸).

اگر ناقص بودن استدلال فقط به دلیل ناسازگاری مقدمه چهارم با مقدمه سوم باشد، می‌توان به سود نیگل نقص این استدلال را با تفکیک میان مقام ثبوت و مقام اثبات برطرف کرد. توضیح مطلب این که اگر چیزی فی نفسه مهم است، باید برای ابد مهم باشد و گذر زمان نباید تغییری در اهمیت آن ایجاد کند، و اگر چیزی مهم نیست باید برای ابد مهم نباشد، و گذر زمان موجب اهمیت آن نخواهد بود. این دو حکم در مقام ثبوت درست است، اما در مقام اثبات می‌توانیم از تغییر اهمیت یک چیز در دو زمان نتیجه بگیریم که این چیز فی نفسه اهمیت ندارد. پس گذر زمان برای کشف مهم بودن یا مهم نبودن یک چیز مفید است. نیگل در این استدلال واژه‌ی "پوچی" را به کار می‌گیرد، بدون آن که آن را معنا کرده باشد که بعدها در همین مقاله در باب آن می‌گوید: "در زندگی عادی وقتی وضعی عبث و پوچ پیش می‌آید که حاوی تغایر فاحشی بین دعاوی بین دعاوی یا آرمان‌ها و واقعیات باشد"، "این احساس که زندگی در کل پوچ و بی‌معنی است وقتی بروز می‌کند که احتمالاً به طور مبهم، آرمان یا ادعای کاذبی را احساس کنیم که از استمرار زندگی بشر جدا نشدنی بوده و عبث بودن آن را گریز ناپذیر ساخته است" (نیگل، ۱۳۹۷). پس طبق این تبیین اگر واقعیات با دعاوی و آرمان‌ها تغایر فاحشی نداشته باشند، زندگی معنادار خواهد بود. مهم در نقد استدلال نیگل بررسی مقدمه‌ی اول اوست. در مقدمه‌ی اول، او مدعی می‌شود کار مهم اهمیت خودش را از دست می‌دهد و از دست دادن اهمیت سبب پوچی در زندگی می‌شود. آیا این مقدمه کلیت دارد؟ اگر این مقدمه کلی نباشد، استدلال او فایده‌ای ندارد، زیرا بر فرض اینکه بعضی از کارهای مهم ما اهمیت‌شان را از دست بدهند، معنایش این است که در زندگی ما کارهای پوچی اتفاق می‌افتد و آن بخش از زندگی را بی‌معنا و پوچ می‌کنند. اما معنایش این نیست که کل زندگی ما پوچ است و همه‌ی کارهای ما هم پوچ است. پس به ناچار باید این مقدمه را کلی در نظر گرفت تا استدلال بر پوچی باشد. اگر این مقدمه کلی است، کلیت این مقدمه از کجا به دست آمده است؟ آیا دلیل قیاسی و برهانی بر کلیت این مقدمه وجود دارد؟ صورت نخست آن است که پس از مدتی می‌فهمیم که این کار از اول اهمیتی نداشته و بی‌جهت گمان کرده‌ایم دارای اهمیت بوده است.

روشن است که ما با دلیل استقرایی نمی‌توانیم اثبات کنیم که تمام امور با اهمیت یک روزی کشف خواهند شد که در واقع، بی‌اهمیت بوده‌اند. اگر استدلال نیگل ناظر به این حالت باشد، گرچه پوچی موقت برای بخشی از زندگی بعضی از انسان‌ها قابل قبول است، و نتیجه‌ی آن پوچی نسبی است، ولی بر فرض اینکه پوچی کل زندگی و برای همه‌ی انسان‌ها را نتیجه دهد، باز پوچی مطلق و پوچی فلسفی را اثبات نمی‌کند، زیرا با این استدلال امکان زندگی معنادار نفی نشده است؛ یعنی می‌توان فرض کرد کاری با اهمیت باشد و هرگز اهمیت خودش را از دست ندهد. صورت دوم نیز آن است که بعد از مدتی می‌فهمیم که از این به بعد آن کار اهمیت ندارد و به اصطلاح، تاریخ مصرف آن تمام شده است. اما در استدلال نیگل با توجه به مقدمه‌ی سوم، احتمال دیگری برای پوچ بودن زندگی وجود دارد و آن این است که ما انسان‌ها همگی چند صباحی زندگی می‌کنیم و بعد نیست و نابود می‌شویم، بنابراین، زندگی پوچ است. به تعبیر نیگل:

"ما ذرات ریزی در گستره‌ی بی‌کران جهان هستیم؛ زندگی‌های ما حتی براساس مقیاس زمان زمین‌شناختی آنانی بیش نیست تا چه رسد براساس زمان کیهانی؛ ما همه هر لحظه ممکن است بمیریم." (همان: ۹-۱۱).

نیگل در استدلال دوم خود حول "مرگ پایان زندگی"، ضمن تصریح به ناقص بودن این استدلال، مرگ را دلیلی برای اثبات پوچی قرار می‌دهد، چرا که اگر بناست بمیریم، بنابراین، اعمال ما هدفی جز مرگ نخواهند داشت، چیزی که عاقبتش جز فنا و نابودی نیست، پوچ و بی‌معناست:

"چون بناست ما بمیریم، تمام زنجیره‌های توجیه باید پا در هوا باشد. مطالعه و کار می‌کنیم تا کسب درآمد کنیم؛ کسب درآمد می‌کنیم تا هزینه‌ی لباس، مسکن، سرگرمی و تفریح، و غذا را بپردازیم؛ این هزینه‌ها را می‌پردازیم تا خود را از این سال تا سال بعد زنده نگهداریم، و خودمان را زنده نگه می‌داریم احتمالاً برای این که از خانواده‌مان حمایت کنیم و کاری را دنبال کنیم. همه این کارها نهایتاً به چه هدفی صورت می‌گیرد؟ همه‌ی اینها سیری طولانی است که به هیچ جایی نمی‌انجامد. (ممکن است یک نفر تأثیری هم روی زندگی دیگران بگذارد، اما این نیز موجب همان اشکال است، چون آن دیگران نیز خواهند مُرد)" (نیگل، ۱۳۸۲: ۱۱).

نیگل در تقریری بر احتمالات وارده بر استدلال خود حول مرگ به عنوان پایان زندگی بر این است که هرکاری را برای رسیدن به هدفی انجام می‌دهیم و رسیدن به آن هدف نیز به نوبه‌ی خود برای رسیدن به هدف دیگری است و این سلسله، اگرچه محدود است، با فرارسیدن مرگ قطعاً به آخرین هدف در این مجموعه محدود نمی‌رسیم. حال فرض کنید که این هدف در واقع، آخرین هدف بوده باشد، پس اولین کار و تمام اهداف بعدی برای رسیدن به این هدف بوده است و این هدف هم به دست نیامد، پس کار و کارهایی که در پی هم برای رسیدن به این هدف انجام گرفته، به هدف نرسیده‌اند. بنابراین، همه‌ی این کارها پوچ‌اند. و اگر آخرین کاری که هدف واقع شده؛ واقعاً آخرین هدف نباشد، روشن‌تر است که ما زندگی می‌کنیم برای هدفی که هرگز دست‌یافتنی نیست، پس زندگی پوچ است. اگر این احتمال در تقریر استدلال درست باشد، که ظاهراً با توجه به پاسخ ذکرشده این احتمال تقویت می‌شود، پاسخ آن است که ما همیشه هر کاری را برای رسیدن به هدفی انجام می‌دهیم که به یک یا چند واسطه در یک زنجیره‌ی محدود به خودمان برمی‌گردد. بنابراین، این طور نیست که هر کاری که انجام می‌دهیم برای انجام کار بعدی باشد و آخرین کاری که انجام می‌دهیم و بعد می‌میریم، آن کار را برای انجام کار بعدی انجام بدهیم و چون آن کار به انجام نمی‌رسد، ما به هدف نمی‌رسیم، زیرا نباید فراموش کنیم که ما حبّ به ذات داریم، کسی از خودش گریزان نیست، حتی کسانی که به پوچی می‌رسند و دست به عمل انتحار می‌زنند، خود را می‌خواهند و از سر جهل دست به چنین عملی می‌زنند. ما خودمان را می‌خواهیم، بنابراین، آسایش خود را می‌خواهیم و آسایش ما در این است که زمستان لباس گرم و تابستان لباس خنک در تن داشته باشیم تا از سرما و گرما در امان باشیم، و برای آسایش مسکن می‌خواهیم و هکذا. ما خودمان را می‌خواهیم و چون خودمان را می‌خواهیم، علم و دانش را هم می‌خواهیم، چون دانش را برای خودمان مطلوب می‌دانیم. بنابراین، هر کاری را در نظر بگیرید به یک یا چند واسطه به خودمان برمی‌گردد. این گونه نیست که زندگی ما انسان‌ها از زنجیره‌ای از کارها پشت هم تشکیل شده باشد و هر یک از آنها برای کار دیگری و این زنجیره همچنان ادامه یابد تا زندگی به پایان رسد و انسان به هدف نرسد (عسکری سلیمانی، ۱۳۸۲: ۱۱-۱۲).

احتمال دوم در تقریر استدلال این است که اساساً مرگ و پایان زندگی، یعنی پوچ شدن زندگی. اگر انسان پس از چند صبحی می‌میرد، زندگی‌اش چه فایده‌ای دارد؟ او با چه انگیزه‌ای به زندگی‌اش ادامه دهد؟ بنابراین، زندگی پوچ است، چرا که چنین پایان غم‌انگیزی را به همراه دارد. اولاً در دلیل فرض

گرفته شده که مرگ پایان زندگی انسان و نیست و نابود شدن اوست، در حالی که دلیلی بر این مدعا ارایه نشده است. ثانیاً، صرف اینکه واقعاً زندگی محدود باشد، چگونه دلیل می‌شود که زندگی معنادار نیست؟ معناداری وصف زندگی است. هر زندگی که به هر اندازه کم یا زیاد ادامه یابد، باید بررسی شود که آیا کارها براساس اهداف و منطبق بر اهداف هست یا خیر؟ اگر کارها براساس اهداف و منطبق بر اهداف باشد، آن زندگی هدف‌دار و در نتیجه، معنادار است و در غیر این صورت، زندگی هدف‌دار و معنادار نیست. اما اگر زندگی در یک مقطعی به پایان رسد، در این صورت، دیگر زندگی‌ای وجود ندارد تا سخن از پوچی یا معناداری زندگی شود. نسبت دادن پوچی به زندگی‌ای که وجود ندارد، مانند نسبت دادن کوری به شخصی است که وجود ندارد. ممکن است استدلال بر پوچی براساس وقوع حتمی مرگ به این صورت بازسازی شود: ما انسان‌ها خواهان ابدیت هستیم، اگر مرگ محتوم فراروی ماست و ما پس از چندی دست و پا زدن به قعر عدمستان فرو خواهیم رفت، دیگر چه هدفی در زندگی می‌توانیم داشته باشیم، بنابراین، زندگی پوچ و بی‌معنا است. حال می‌توان این استدلال در دو سطح مورد بررسی قرار داد:

سطح یک: در پاسخ به این فرض انسان که خواهان زندگی ابدیت است می‌توان اینگونه گفت که ما نباید بی‌جهت توقع خود را گسترده کنیم. زندگی معنادار در این عالم این است که اهداف و خواسته‌های معقول و دست‌یافتنی را در نظر بگیریم و سراسر یا بخش اعظم این زندگی دنیایی‌مان را در راستای آن اهداف قرار دهیم و زندگی را معنادار کنیم؛ یعنی اعمال خودمان را براساس آن اهداف و خواسته‌ها تنظیم کنیم. روشن است چیزهایی دست‌نیافتنی اساساً جزء اهداف به حساب نمی‌آیند تا مستلزم پوچی باشند. اگر کسی هوس کرد که در کره‌ی خورشید زندگی کند، آیا معقول است به بهانه‌ی این که چون این امر دست‌یافتنی نیست، اثبات کند که زندگی پوچ و بی‌معناست؟!

پوچ بودن پوچی

وانگهی اگر احتمال تصادف و تردید سبب پوچی زندگی شود، به همین دلیل، سبب زندگی کاملاً معنادار می‌شود، چرا که ما می‌توانیم در این تأملاتی که زندگی را پوچ جلوه می‌دهند، تأملات دیگری داشته و احتمال تصادف و تردید را در آنها روا داریم، زیرا این تأملات نیز بخشی از زندگی ما را تشکیل می‌دهند، پس در این صورت، پوچی پوچ می‌شود. نیگل می‌گوید، ما وقتی به عقب برمی‌گردیم و زندگی خودمان

را به نقد می‌کشیم، به عنوان ناظر بی‌طرف به زندگی نگاه می‌کنیم. آیا واقعاً این گونه است؟ ظاهراً ما این گونه نیستیم. ما حتی در بازنگری نسبت به زندگی مان حساس هستیم، چرا که خودمان را می‌خواهیم، و زندگی ما را می‌سازد. ما انسان‌ها با زندگی‌های مختلف به گونه‌های مختلفی ساخته می‌شویم. قدرت بازنگری برای این است که بازگردیم و زندگی خود را با حساسیت کامل و وسواس تمام محک بزنیم و ببینیم که آیا زندگی ما آن گونه است که ما را به خوبی بسازد و در مجموع، رشد و بالندگی وجود ما بیشتر شود؟ او همچنین در پایان استدلال سوم خود بر این نکته است که؛ ما به عقب برمی‌گردیم تا ببینیم که کل نظام توجیه و نقد، که گزینش‌های ما را هدایت می‌کند و ادعای عقلانیت ما را تایید می‌کند، مبتنی بر واکنش‌ها و عاداتی است که هرگز زیر سوال شان نمی‌بریم، و علی‌القاعده نمی‌دانیم که چطور بدون ابتلای به دور باطل از آنها دفاع کنیم، و حتی بعد از این که زیر سوال می‌روند، ما به وفاداری بدان‌ها ادامه می‌دهیم (همان: ۲۱-۲۲).

بازنگری در زندگی یک عمل عقلانی است؛ یعنی انسان به عنوان موجود ناقصی که می‌تواند خود را بسازد و تحقق بخشد و به کمال برسد، چاره‌ای ندارد جز اینکه از نیروی عقل که در انسان به ودیعت نهاده شده، استفاده کند و کمالی را که فاقد است، بشناسد و راه وصول به آن را بیابد و زندگی را براساس آن تنظیم کند. اما گاهی کمال خود را عوضی می‌گیرد، لذا با نیروی عقل اهداف خود را بازنگری می‌کند. از این رو، بازنگری عملی عقلانی تلقی می‌شود. اگر کسی در این امر شک داشته باشد، برای او کاری نمی‌توان در این مسئله کرد، چرا که اگر کسی امری به این وضوحی و آشکاری را درک نکند، برای او کاری نمی‌توان کرد، مگر آن که مرتب این امر واضح را به او گوشزد کنیم، تا در صورتی که لجاجت نداشته باشد، وضوح آن را درک کند و یا اگر شبهه‌های فراروی ذهن او قرار گرفته، آنها را با صبر و حوصله تحلیل و بررسی کنیم و نقاط ضعف‌شان را برملا سازیم. اگر کسی در این امر تشکیک کند، کسی نمی‌تواند برای او استدلال قانع‌کننده‌ای اقامه کند. مانند کسی که لذت دانش را نچشیده و فقط به لذت‌های مادی، چون بازی و سرگرمی دلخوش کرده باشد، و بگوید که چه فرقی بین این لذت و لذایذ دیگر چون درس خواندن وجود دارد، هر دو برای انسان خوشایند است، یکی از این خوشایندها بر دیگری ترجیح ندارد. اگر کسی چنین استدلال کند، راهی برای نشان دادن برتری دانش بر بازی و سرگرمی وجود ندارد، جز این که او را وارد عرصه‌ی دانش کنیم و او خود بیاید و بفهمد که دانش برتر از سرگرمی است. فلذا انسان از سر عادت به عقب برنمی‌گردد و زندگی را از سر عادت محک نمی‌زند،

بلکه این بازگشت از سر عقلانیت است و در این بازگشت و محک زدن زندگی معیاری وجود دارد که باید علی الاصول عقلانی باشد و ممکن است در این مورد هم خطا کند، لذا حتی باید خود معیار را هم محک بزند و این محک زدن نیز با قوه‌ی عقل است (همان: ۲۳-۲۴).

نیگل بر این باور است که احساس پوچی از آن رو به انسان دست می‌دهد که اموری را که جدی می‌گیرد، اموری پست، حقیر، ناچیز و شخصی هستند، اگر به جای این امور غایات قصوایی بزرگ‌تر مانند خدمات‌رسانی به اجتماع، دولت، انقلاب، پیشرفت تاریخ، ارتقای علم یا دین و جلال الهی را هدف قرار دهیم که برگشت به عقب در آنها وجود ندارد، دیگر احساس پوچی نخواهیم کرد. وقتی انسان‌ها بخشی از چیز بزرگ‌تری باشند، نسبت به زندگی خصوصی‌شان احساس نگرانی ندارند، بلکه خود را آن قدر با امر بزرگ یکی می‌گیرند که احساس می‌کنند که نقش‌شان را ایفا کرده‌اند. او برای معناداری این معیار را بیان می‌کند:

"اما یک نقش در کاری بزرگ‌تر نمی‌تواند موجب معناداری شود، مگر این که آن کار خود معنادار و با اهمیت باشد. معناداری آن نیز باید به چیزی برگردد که بتوانیم آن را درک کنیم وگرنه حتی نخواهد توانست در ظاهر چیزی را که به دنبالش هستیم، به ما اعطا کند."
او در نقد این اشکال می‌گوید:

"هر هدف بزرگی را انسان در نظر بگیرد، تیر نقد شامل حال آن هم می‌شود و می‌تواند در آن اهداف هم تردید روا دارد."

حَبِّ ذات در سرشت هر انسانی نهفته است و انسان را وادار می‌کند که از نیروی عقل به سود خود کمک بگیرد. حَبِّ ذات انسان را وادار می‌کند که به عقب برگردد و زندگی خود را جدی بگیرد و زندگی را محک بزند. انسان به دلیل حَبِّ به ذات زندگی خود را محک می‌زند و دنبال اهداف بزرگ می‌گردد. بنابراین اهداف بزرگ باید در راستای تحقق خودیت انسان باشند، وگرنه انسان با توجه به اینکه این کارها خودیت او را متحقق نمی‌کنند، به پوچی می‌رسد. البته این حالت فقط در جایی قابل قبول است که انسان با خدای خود که مبداء هستی اوست، ارتباط برقرار کند، و در سایه‌ی این ارتباط کمالات بیشتری کسب کند، چرا که هر کمالی به هر کسی می‌رسد، رشحه‌ای از کمال لایزال اوست. بنابراین، انسان به دلیل حَبِّ ذات دنبال تحقق خود است و هر چیزی که او را متحقق کند، برای او مطلوب

است. از این رو، خدمت به اجتماع، کمک به انقلاب در برابر بیدادگری‌ها و ارتقای علم از مصادیق تحقق بخشیدن به خویشتن قرار می‌گیرند. نیگل در ادامه می‌گوید:

”وقتی تردیدهای بنیادین شروع شود نمی‌توان آنها را فرو نشانند. فرقی نمی‌کند هدفی که زیر سوال می‌رود، هدف خصوصی باشد یا عمومی، ما می‌توانیم به عقب برگردیم و در روند تاریخ بشر، . . . یا جلال الهی تجدیدنظر کرده و آنها را نیز زیر سوال ببریم.“ (همان: ۲۴-۲۵).

نیگل در ادامه می‌پذیرد که پوچی در زندگی عادی مانند معناداری بدون معیار نخواهد بود و با معیا قابل فهم است. اما سعی و تلاش او این است که پوچی فلسفی را بدون معیار قابل فهم جلوه دهد. از نظر او، همین که از زندگی فاصله گرفته‌ایم و از بیرون و در مقام و فضایی بزرگ‌تر و وسیع‌تر به آن نگاه می‌کنیم، دیگر نباید آن معیارها را به کار گرفت، چرا که حکم فلسفی بستگی به تقابل دیگر دارد و از طرفی، معیار دیگری هم نمی‌توان در این مقام کشف کرد و این یعنی پوچی فلسفی. تمام کلام در این است که پوچی عدم معناداری است و معناداری در هر مقام و فضایی هر معنایی داشته باشد، پوچی مقابل آن همان معنا را از باب عدم ملکه داراست. اگر در زندگی عادی معناداری دارای معیار خاصی است، پوچی هم همان معیار را دارد و زندگی با همان معیار و محک سنجیده می‌شود، یک زندگی معنادار می‌شود و زندگی دیگر پوچ که می‌توان با همان معیار زندگی را از پوچی درآورد. و اگر فضا را وسیع‌تر قرار دادیم، متناسب با این فضای وسیع‌تر باید معیاری موجود باشد، تا زندگی براساس آن معنادار یا پوچ باشد (همان: ۲۷-۲۸).

نیگل در ادامه می‌گوید:

”می‌توان از طریق ایجاد شک‌های بدوی در نظام شواهد و توجیه‌هایی که می‌پذیریم، هم به شکاکیت معرفت‌شناختی و هم به احساس پوچی رسید، و می‌توان آن را بدون نقض تصورات عادی‌مان بیان کرد. نه تنها می‌توانیم بپرسیم که چرا باید باور کنیم که کف اتاق زیر پای ما قرار دارد، بلکه علاوه بر آن، می‌توانیم بپرسیم که چرا اصلاً باید گواهی حواس خود را باور کنیم - در نقطه‌ای سوال‌های دارای چارچوب تعدادشان بیش از جواب‌ها خواهد شد. به همین شکل، نه تنها می‌توانیم بپرسیم که چرا باید آسپرین بخوریم، بلکه می‌توانیم بپرسیم که اصلاً چرا باید برای آسایش خودمان به زحمت بیافتیم.“ (همان: ۳۲)

راه‌حل پوچی و معناداری زندگی از منظر نیگل

نیگل قبل از آنکه به راه حل پوچی بپردازد، می‌گوید: دو مولفه دست به دست هم می‌دهند و ما را به پوچی می‌رسانند:

۱. خودآگاهی فرارونده

۲. زندگی کردن

چون انسان به خودآگاهی می‌رسد و می‌تواند به زندگی به عنوان یک ناظر بی‌طرف نظر کند، و آن را زیر سوال ببرد و در عین حال، به زندگی ادامه بدهد، این عامل سبب می‌شود تا انسان در زندگی احساس پوچی کند. به گمان نیگل، منطقی‌اً وقتی می‌توان از پوچی پرهیز کرد که یکی از دو عامل پوچی محقق نشود، یا خودآگاهی فرارونده تحقق نیابد یا اگر محقق شد، فراموش شود و یا از اصل زندگی بگذرد (همان: ۳۶).

به گمان نیگل نمی‌توان عامل اول پوچی را از بین برد، چرا که:

"تنها راه برای پرهیز از خودآگاهی مطرح شده این است که یا هیچ‌گاه بدان دست نیابیم، یا آن را فراموش کنیم - و هیچ‌یک از این دو شق نیز با اراده قابل تحصیل نیست".

با توجه بدان چه گفته شد، توجه به این نکته ضروری می‌نماید که آگاهی فرارونده امری ضروری برای انسان نیست و همیشه انسان به خودش به عنوان ناقد نگاه کند، بلکه امر ممکن است و متأسفانه کسانی که در جامعه دارای نفوذ هستند و از اخلاق و انسانیت بهره‌ای نبرده‌اند، برای منافع شخصی خودشان سعی می‌کنند توده‌ی مردم را به گونه‌ای به زندگی ملکی مشغول و سرگرم کنند و چنان برای آنها میل‌های کاذبی فراهم آورند تا فرصت تامل در خود پیدا نکنند.

۱- ترک دنیا

نیگل اولین راه حل پوچی را در عدم تحقق مولفه‌ی دوم پوچی می‌داند. گذشتن از زندگی مادی سبب می‌شود عامل پوچی به وجود نیاید. نیگل در توصیف این راه حل می‌گوید: این راه حل ظاهراً آرمان برخی از ادیان شرقی است. اگر کسی توفیق بیابد تارک دنیا شود، دیگر لازم نیست که به آگاهی فرارونده دست یابد و این امر موجب کاهش پوچی می‌شود. نیگل این راه حل را ضمن اینکه منطقی‌اً مجاز می‌شمارد، نمی‌پسندد، چرا که مستلزم مشقت زیادی است و راه حل دیگری برای پرهیز از پوچی پیشنهاد می‌کند. در این راه حل نیگل می‌گوید:

"اگر انسان طبیعت حیوانی خود را به سائق‌ها بسپارد، و نیازهایش را آگاهانه نکند ممکن است به زندگی‌ای دست یابد که پوچی آن بسیار کم است." البته؛

"این یک زندگی بامعنا نیز نمی‌بود، اما متضمن ورود یک آگاهی فرارونده به تعقیب بی‌وقفه‌ی اهداف دنیوی هم نمی‌بود و این شرط اصلی پوچی است - اجبار یک آگاهی فرارونده که متقاعد نشده، به خدمت کردن به کاری محدود و درون ماندگار همانند یک زندگی بشری".

نیگل راهل ادیان شرقی را افراطی و راهل خودش را معتدل تر می‌داند. او با این راهل می‌خواهد افراطیون را از افراطی‌گری نجات دهد (عسکری سلیمانی، ۱۳۹۸: ۳۸).

۲- خودکشی

یکی دیگر از راهل‌های مطرح شده برای فرار از پوچی، خودکشی و پایان دادن به زندگی است. ظاهراً خودکشی مشکل پوچی را برطرف نمی‌کند، بلکه شاید می‌توان گفت که به لحاظ نظری بر مشکل پوچی می‌افزاید، زیرا اگر از کسی که به پوچی رسید، بپرسیم، چرا گمان می‌کنی که زندگی پوچ است؟ خواهد گفت: اهداف و آرمان‌های بلند با زندگی او منطبق نیست. و اگر از او بپرسیم که چگونه خودکشی راهل پوچی است، احتمالاً خواهد گفت که از زندگی و پوچی آن خلاص می‌شوم. حال اگر به او بگویم این تصمیم شما جزء زندگی شماست یا خیر؟ خواهد گفت: جزء زندگی من است و اگر از او بپرسیم که این تصمیم با اهداف و آرمان‌های بلند منطبق است یا خیر؟ به نظر می‌رسد که جواب قانع‌کننده‌ی مثبتی نداشته باشد. و این نشان می‌دهد که خودکشی راهل مناسبی برای درمان پوچی نیست (همان: ۳۸-۳۹).

۳- تحقیر و سرپیچی

کامو طبق نقد نیگل خودکشی و نظیر آن را راهل‌های واقع‌گريزانه می‌داند و در عوض، سرپیچی یا تحقیر را برای فرار از پوچی پیشنهاد می‌کند:

"کاری که او [کامو] پیشنهاد می‌کند سرپیچی یا تحقیر است. به نظر می‌رسد که او بر این باور است که ما می‌توانیم با تکان دادن مشت خود به دنیایی که چشم و گوش خود را در مقابل خواسته‌های ما بسته است، شأن و منزلت خویش را حفظ کنیم، و علی‌رغم آن به زندگی خویش ادامه دهیم. این کار زندگی ما را غیرپوچ نخواهد ساخت، اما شکوه خاصی بدان می‌دهد."

ظاهراً با این روش به تنهایی نمی‌توان کسی را که احساس پوچی می‌کند و دغدغه‌ی پوچی زندگی او را فراگرفته، متقاعد سازد و زندگی‌اش را از پوچی بیرون آورد. اما این راه‌حل برای ذهن کسانی که نسبت به پوچی دچار خلجاناتی شده‌اند و به جد به پوچی نرسیده‌اند، می‌تواند مفید افتد و سبب شود احساس پوچی در زندگی‌شان فراگیر نشود.

۴- رندی و طنز

نیگا اساساً پوچی را مشکل نمی‌داند تا در جست و جوی راه‌حل آن باشد، چرا که پوچی مانند شکاکیت از مترقی‌ترین خصوصیات انسانی است، زیرا در انسان ویژگی فرارفتن از خود در معرفت و در ارزش زندگی وجود دارد. و این واقعیت زندگی ما انسان‌هاست. بنابراین، چه دلیلی دارد که از واقعیت زندگی بگریزیم و یا از آن متنفر باشیم؟ ولی در عین حال، رندی و طنز را به عنوان سرپوشی برای پوچی مطرح می‌کند:

"... در لفافه ابدیت هیچ دلیلی نداریم که باور کنیم چیزی دارای اهمیت باشد، پس این نیز اهمیتی نخواهد داشت، و ما می‌توانیم به زندگی پوچ‌مان به جای اینکه با شجاعت یا یأس روی کنیم، با رندی و طنز نزدیک شویم" (همان: ۴۰).

اگر احساس پوچی امر ممکن است و اگر پوچی به این دلیل ممکن است که ما دارای یک نوع بینش خاصی، یعنی قابلیت فرارفتن از خویش در تفکر هستیم، پس ما با واقعیت‌هایی سروکار داریم، و به واقعیت‌ها دانا هستیم، پس ما دیگر شکاک نیستیم، اگر باید این واقعیات را بپذیریم، باید این واقعیت را هم بپذیریم که پوچی برای انسان ناخوشایند، تنفرآمیز و مشمئزکننده است. و نیز باید این واقعیت را هم بپذیریم که از ناخوشایندها گریزانیم. و اگر با رندی و طنز باید به زندگی نزدیک شد، معلوم می‌شود زندگی جدی است و نباید آن را شوخی گرفت. اگر احساس پوچی در واقع، شوخی کردن با زندگی‌ای است که واقعاً شوخی نیست، پس باید با شوخی پاسخ شوخی را داد تا زندگی همچنان جدی باقی بماند. اگر زندگی جدی است، بنابراین پوچی پوچ است و خودخور (همان: ۳۹-۴۰).

نیگل آگاهی فرارونده را از مترقی‌ترین ویژگی‌های انسان می‌داند. بنابراین، انسانی که به این مرحله رسید، به غایت قسوا‌ی انسانی رسیده است، پس دیگر نباید احساس پوچی کند. پس چرا او احساس پوچی می‌کند؟ به نظر می‌رسد، آگاهی فرارونده یکی از ابزارهای بسیار خوب برای محک زدن زندگی

است که آیا زندگی پوچ است یا معنادار. بنابراین، اگر کسی با آگاهی فرارونده به پوچی رسید، باید راه درمان آن را بیابد و طنز و رندی درمان پوچی نیست، بلکه صرفاً سرپوش گذاشتن بر روی پوچی است. ما می‌توانیم به خود برگردیم و دوباره صفحه‌ی وجود خودمان را بازخوانی کنیم. من چه کسی هستم، از کجا آمده‌ام، آمدنم بهر چه بود، و به کجا می‌روم؟ آیا ما انسان‌ها خالق داریم؟ و آیا او ما را برای هدفی که به خودمان برمی‌گردد، آفریده است؟ آن هدف چیست؟ و چگونه قابل تحصیل است؟ آیا بشر قادر است خود به تمام این پرسش‌ها به صورت تفصیلی پاسخ دهد؟ (همان: ۴۰) از این رو، تلاش در جهت یافتن پاسخ برای تمامی این پرسش‌ها مستلزم رجوع به منابع متعدد و تحقیق و جستجوی مداوم و مدید دارد. فقط باید به این نکته اذعان داشت که ما عبث آفریده نشده‌ایم. در واقع افرادی که زندگی و جهان را در چهارچوب دین و گزاره‌های دینی برای خود معنا می‌کنند، پوچی را در غفلت از خدا و علاج آن را بازگشت به خدا می‌دانند.

نتیجه‌گیری

بر اساس فلسفه نیگل، اموری مانند «اعتبار عقلانیت بشر»، نقش «جدیت در معنای زندگی»، «اعتبار» داوری شهود انسان‌ها درباره معنای زندگی» و نیز بازاندیشی در «فراروی انسان» را مطرح می‌کند. به زعم نیگل، زندگی بدون توجه به ارزش‌های اخلاقی معنادار نبوده و کانون تنش‌ها و خودخواهی‌های انسانی خواهد بود که جایی برای اخلاق و کنش‌های اخلاقی به جای نمی‌گذارد. نیگل معناداری زندگی را در گرو ماندگاری دستاوردهای انسان می‌داند و بر این باور است که فعل و کنش انشان باید به گونه‌ای باشد که برای دیگران نیز خیر به همراه داشته باشد. او بر این باور است که باید معنا و معناداری را از میان خود زندگی جستجو کرد. از این رو، این معناداری زندگی فرد در کنار زندگی دیگر افراد اهمیت می‌یابد چون به زعم او افراد باید در کنار هم زیسته و به کار هم بیایند. البته باید اذعان داشت، درک و فهم این موضوع که خداوند و غایات او می‌توانند تبیین نهایی ارزش و معنای زندگی افراد باشد، برای نیگل سخت و دشوار است و آن را نمی‌پذیرد، که البته او خود نیز قایل به این موضوع است که شاید بدین خاطر که از درک عقاید دینی قاصر است و اعتقاد به خداوند و دیگر جهان را برای قابل فهم کردن جهان و معناداری آن کافی نمی‌بیند. او بیشتر اخلاق و وظیفه‌نگر و دیگرخواهی

و پیشگیری از خودتنهانگاری و توجه به خود را مذموم شمرده و بدان خُرده می‌گرفت. در نهایت، دلایل نیگل برای دفاع از پوچ‌انگاری کافی نیست و نمی‌توان بر اساس آنها دست از معناداری زندگی شست.

منابع

بیات، محمد رضا (۱۳۹۹). ارزیابی نظریه‌ی تدئوس متز درباره معنای زندگی، مجله علمی پژوهش‌های فلسفی، دانشگاه تبریز، سال ۱۴، شماره ۳۳، زمستان ۱۳۹۹.

عسکری، سلیمانی امیری (۱۳۹۸). خدا و معنای زندگی: نقد و بررسی مقاله‌ی آیا هدف خداوند می‌تواند سرچشمه‌ی معنای زندگی باشد، نشریه نقد و نظر، سال هشتم، شماره سوم و چهارم.

نیگل، تامس (۱۳۹۷). پوچی، ترجمه‌ی حمید شه‌ریاری، مجله نقد و نظر، سال هشتم، شماره اول و دوم.

نیگل، تامس (۱۳۸۲). در پی معنا، ترجمه‌ی سعید ناجی و مهدی معین‌زاده، ویراستاری مصطفی ملکیان، تهران، انتشارات هرمس.

